

جایشان تکان بدهد. گو این که باید حق همه را ادا کرد چون شارلی و نوازنده‌های دیگر امشب قیامت کردند. شما هم، خانم عزیزم، نقشی را که در خور شما بود در این مراسم داشتید.» خود همین پرگویی آقای دوشارلوس سخت مایه رنجش خانم وردورن بود که هیچ خوشش نمی‌آمد کسی در درون دسته کوچک گروه جداگانه‌ای تشکیل بدهد. چه بسیار بارها، از همان زمان راسپلیر، با دیدن بارون که به جای همگامی با همه اعضا در گفتگوی کل دسته در گوشه‌ای بی‌وقفه با شارلی حرف می‌زد، او را نشان داده به صدای بلند گفته بود: «چه وراجی، وای که چه وراجی! فکر نکنم آدمی از این پر حرف‌تر پیدا بشود!»

اما آن بار خیلی بدتر بود. آقای دوشارلوس، مست از گفته‌های خودش، نمی‌فهمید که با شناسایی نقش محدود خانم وردورن و محصور کردن او در مرزهایی تنگ و بسته، حس نفرت آمیزی را در او برمی‌انگیزد که نزد او چیزی جز شکلی خاص، شکلی اجتماعی از حسادت نیست. خانم وردورن برآستی یاران دسته کوچک، اعضای همیشگی محفل خود را دوست می‌داشت و می‌خواست آنان یکپارچه از آن باشند. همانند برخی حسودانی که می‌پذیرند به ایشان خیانت شود، منتها در خانه خودشان و حتی جلو چشمانشان (که در حقیقت یعنی به ایشان خیانت نشود)، خانم وردورن هم به این رضا می‌داد که اعضای گروه معشوقه یا معشوق داشته باشند اما به این شرط که چنین کاری در بیرون از خانه او هیچ پیامد اجتماعی نداشته باشد، و آغاز و تداومش هیچ آسیبی هم به چهارشنبه‌های او نزنند. در گذشته با هر خنده دزدانه اودت کنار سوان قلب «خانم» پر از درد می‌شد، کاری که اکنون گفتگوی جداگانه مورل و بارون با او می‌کرد. تنها تسکین چنین دردی این بود که شادکامی دیگران را به هم بزنند. و بیش از آن تحمل شادکامی بارون را نداشت. چنین بود که بی‌احتیاطی بارون به فرارسیدن فاجعه شتاب می‌داد، چه به نظر می‌آمد که بخواهد جای «خانم» را در درون دسته کوچک خودش تنگ و محدود کند. هنوز چیزی نشده خانم وردورن مجسم می‌کرد که

مورل بدون او، و تحت سرپرستی بارون، در محافل اشرافی جولان می‌دهد. یک راه بیشتر وجود نداشت، باید مورل بر سر این دو راهی قرار داده می‌شد که میان بارون و او یکی را انتخاب کند، و برای این که در چنین انتخابی او را به بارون ترجیح دهد «خانم» باید از نفوذی که بر مورل پیدا کرده بود و او را در نظرش بی‌اندازه باریک‌بین می‌نمایانید بهره می‌گرفت، نفوذی که حاصل گزارش‌هایی بود که از اینجا و آنجا جمع می‌کرد، و دروغ‌هایی که می‌بافت و به گوش مورل می‌رسانید، و هم اینها و هم آنها را تأییدکننده چیزهایی وامی‌نمود که او خود آمادگی باورکردنشان را داشت و با افتادن به دامهایی که «خانم» می‌گسترانید، و هر آدم ساده‌لوحی به آنها می‌افتاد، آنها را به وضوح می‌دید. و اما آن خانمهای اشرافی که آن شب آنجا بودند و حتی خودشان را به او معرفی هم نکردند، خانم وردورن همین که تردید یا بی‌ملاحظگی‌شان را دید گفت: «اینها معلوم است چه‌اند. از آن پیرهای هرجایی‌اند که به درد ما نمی‌خورند. این آخرین باری است که گذارشان به این محفل می‌افتد.»

[بارون همچنان می‌گفت:] «اسم شما هم با مراسم امشب همراه می‌ماند. در تاریخ اسم نوجه‌ای که ژاندارک را برای رفتن به جنگ آماده کرد ضبط است؛ خلاصه می‌شود گفت که شما عامل اتصال بوده‌اید، امکان ادغام موسیقی و نتوی و نوازنده نابغه‌اش را فراهم کرده‌اید، زیرکی درک اهمیت بنیادی تجمع شرایطی را داشته‌اید که به یک نوازنده امکان می‌دهد از همه وزنه و حیثیت یک شخصیت برجسته (که اگر بحث خودم در میان نبود می‌گفتم یک شخصیت سرنوشت‌ساز) به نفع هنر خودش استفاده کند، شخصیتی که زیرکی به خرج دادید و از او خواستید حیثیت این مراسم را تضمین کند و گوش‌هایی را برای شنیدن و بولن مورل اینجا جمع کند که مستقیماً به زبانهایی که از همه بیشتر شنونده دارند وصل‌اند؛ نه، نه، نگویید این‌ها هیچ است. در کاری که این طور بی‌نقص به انجام رسیده باشد هیچ یعنی چه. هر چیزی جای خودش را دارد. لادوراس عالی بود. همه چیز عالی بود، همه چیز.» و از آنجا که امر و نهی را خوش

می داشت: «به همین خاطر است که نگذاشتم آدمهایی را دعوت کنید که کارشان به هم زدن جمع است، آدمهایی که جلوی شخصیت‌های برجسته‌ای که من آوردم نقش اعشار را بازی می‌کنند و با وجود آنها هر عددی اعشاری می‌شود. من این جور چیزها را خیلی خوب حس می‌کنم. توجه دارید، وقتی آدم مراسمی در خور و نتوی و نوازنده نابغه‌اش و شما و (اگر خودستایی نباشد) من برگزار می‌کند، نباید جایی برای اشتباه بگذارد. اگر لاموله را دعوت کرده بودید همه چیز خراب می‌شد. به ماده مخالف و خنثی‌کننده‌ای می‌مانست که یک قطره کوچکش کل معجون را بی‌اثر می‌کند. اگر او بود برقها می‌رفت، شیرینی‌ها بموقع نمی‌رسید، شربت پرتقال همه را دچار اسهال می‌کرد. اصلاً وجودش نابجا بود. همان اسمش کافی بود که، مثل یک نمایش، از هیچکدام از سازهای بادی صدایی بیرون نیاید؛ فلوت و اوبوا یکدفعه صدایشان خفه می‌شد. حتی خود مورل، اگر هم موفق می‌شد صدای سازش را دریاورد، از پس هفت‌نوازی و نتوی بر نمی‌آمد و فقط می‌توانست ادای یک‌مسر^{۱۰۷} را دریاورد، و همه هوش می‌کردند. من که خیلی به نفوذ افراد معتقدم، از بسط بعضی قسمت‌های لارگو که تا عمق مثل یک شکوفه باز می‌شد، از نهایت غنای قسمت پایانی که فقط آگرو نبود و واقعاً به نحو بی‌نظیری شاد بود خیلی خوب حس می‌کردم که غیاب لاموله نوازنده‌ها را سرحال می‌آورد و از فرط شادمانی حتی نفس سازها را هم باز می‌کند. گذشته از این که وقتی آدم همه شاهها را مهمان کرده دیگر دربان را دعوت نمی‌کند.»

آقای دوشارلوس با گفتن لاموله (همان گونه که به نحو بسیار جذابی می‌گفت لا دوراس) حق او را ادا می‌کرد.^{۱۰۸} زیرا این زنان همه بنوعی هنرپیشه محافل اشرافی بودند و برآستی از همین دیدگاه هم که بررسی می‌شد کتسر موله در حد شهرت خارق‌العاده‌ای نبود که به عنوان زن هوشمند و فرهیخته داشت، و آدمی را به یاد بازیگران یا رمان‌نویسان کم‌استعدادی می‌انداخت که در برخی دوره‌ها موقعیت نابغه‌ها را دارند و

این یا به دلیل کم استعدادی همگنانشان است که در میانشان هیچ هنرمند برتری نمی تواند نشان دهد استعداد واقعی یعنی چه، یا به دلیل ابتذال مخاطبانشان، که اگر هم هنرمندی استثنایی در میان باشد توانایی درک او را نخواهند داشت. در مورد مادام موله، بهتر این است که دلیل اول را بپذیریم، حتی اگر کاملاً درست نباشد. از آنجا که جهان اشراف قلمرو هیچی و پوچی است، تفاوت لیاقت های زنان اشرافی درجات ناچیزی دارد که فقط کینه ها یا تخیل کسی چون آقای دوشارلوس می تواند آنها را دیوانه وار بزرگ کند. و این که او به زبانی پرگویی می کرد که دیدیم، یعنی آمیزه گنگ و پرتکلفی از مضمون های هنری و اشرافی، بدون شک از این جهت بود که خشم های پیرزنانه و فرهنگ اشرافیانه اش چیز دیگری جز همان مضمون های پوچ و بی اهمیت در اختیار استعداد سخنوری اش، که استعدادی واقعی بود، نمی گذاشت. از آنجا که بر سطح کره زمین از جهان تفاوت ها خبری نیست و حس های ما همه سرزمین ها را به یک شکل می کند، به طریق اولی در جهان اشراف هم از آن خبری نیست. اما آیا در جای دیگری هست؟ هفت نوازی و نتوی انگار می گفت که آری. اما کجا؟ از آنجا که آقای دوشارلوس همچنین خوش داشت حرف کسی را برای دیگری ببرد، میانه آدمها را به هم بزند و تفرقه بیندازد تا حکومت کند، گفت: «با دعوت نکردن مادام موله این بهانه را از او گرفته اید که بگوید: نمی دانم چرا این خانم وردورن مرا دعوت کرده. نمی دانم چه جور آدمهایی اند و چه کاره اند، نمی شناسمشان. حتی همان پارسال هم می گفت که شما با آن تعطیلاتتان حوصله اش را سر می برید. زن احمقی است، دعوتش نکنید. همچو زن فوق العاده ای هم نیست. البته می تواند بدون هیچ ادا و اطواری به خانه شما بیاید، چون من هم می آیم. خلاصه این که، می توانید از من متشکر باشید، چون که همه چیز به بهترین نحو برگزار شد. دوشس دوگرمانت نیامد، اما معلوم نیست، شاید این طوری بهتر شد. ازش دلگیر نمی شویم و در هر حال یک بار دیگر دعوتش می کنیم، گو این که اصلاً نمی شود از یاد بردش چون همان چشمهایش به

آدم می‌گوید: مرا از یاد نبرید، به دو گل «فراموشم مکن» می‌ماند (و من پیش خودم می‌گفتم که روحیه گرماتی - یعنی رفتن به جایی و نه به جای دیگری - چقدر باید نیرومند باشد که نزد دوشس حتی بر ترسش از پالامد غلبه کرده باشد) در مقابل همچو موفقیتی، آدم مثل برناردن دوسن پیر به این فکر می‌افتد که دست تقدیر را در هر چیزی ببیند. دوشس دو دوراس واقعاً کیف می‌کرد، حتی از من خواست این را به شما بگویم «بارون بر این واژه‌ها تاکید گذاشت، انگار که به نظرش برای خانم وردورن همین افتخار بس بود؛ افتخاری حتی باور نکردنی، چه با همان جنون کسانی که ژوپیتر به نیستی می‌کشاندشان لازم دید بگوید: «بله، باور کنید» تا گفته‌اش راست جلوه کند. سپس گفت: «از مورل خواسته که عین برنامه امشب را در خانه‌اش اجرا کند و من حتی در نظر دارم ازش بخواهم آقای وردورن را هم دعوت کند.» به فکر آقای دوشارلوس نمی‌رسید که چنین تعارفی، فقط در حق شوهر، دهشتناک‌ترین اهانت به همسر اوست که بموجب نوعی «فرمان مسکو»^{۱۰۹}، که در دسته کوچک قانونیت داشت، این حق را نسبت به ویولن نواز برای خود محفوظ می‌دانست که نواختن او را در بیرون از خانه خودش، آن هم بدون کسب اجازه، ممنوع کند و در نتیجه به هیچ‌وجه نمی‌گذاشت او در مهمانی مادام دو دوراس شرکت داشته باشد.

آقای دوشارلوس یکباره داد زد: «آه! ژنرال عزیزم!» و خانم وردورن را به حال خود گذاشت، چون چشمش به ژنرال دلتور، رئیس دفتر رئیس‌جمهور افتاد که کمکش برای گرفتن نشان شارلی بینهایت مهم بود، و در پی مشورتی با کوتار بسرعت بیرون می‌رفت. بارون با لبخندی خوشدلانه و غرورآمیز به او گفت: «شب‌بخیر دوست عزیز و خوبم. می‌خواهید این طوری بدون خداحافظی بزنید به چاک؟» چه خوب می‌دانست که همه از این که دقیقه‌ای بیشتر با او گفتگو کنند خوشحال‌اند. و از آنجا که در حالت سرمستی آن شبش خود بتنهایی با صدایی جیغ‌آلود هم سؤال می‌کرد و هم جواب می‌داد، گفت: «ببینم، خوشحالید؟ برنامه

قشنگی بود، نه؟ آندانتهاش محشر بود، نه؟ چیزی از این مؤثرتر تا حالا نوشته نشده. شرط می‌بندم کسی نتواند تا آخر گوشش کند و گریه‌اش نگیرد. خیلی لطف کردید که آمدید. راستی، امروز صبح یک تلگرام عالی از فروبرویل به دستم رسید که می‌گفت در سطح ریاست دفتر، به اصطلاح، مسایل حل شده.»

صدای آقای دوشارلوس هر چه تیزتر بالا می‌گرفت و با صدای همیشگی‌اش همان تفاوتی را داشت که صدای وکیل مدافعی، هنگام سخنوری در دادگاه، با صدای معمولی‌اش دارد: این پدیده تقویت صدا بر اثر هیجان بیش از حد و ضعف عصبی همانند همانی بود که قدرت صدای مادام دوگرمانت و همچنین نگاهش را در مهمانی‌هایی که می‌داد چندین درجه بالا می‌برد. ژنرال گفت: «قصدم داشتم فردا صبح توسط یک گارد برایتان یادداشت بفرستم و اظهار شعف کنم، تا بعد در فرصت مناسب شفاهاً به عرض برسانم، اما سرتان خیلی شلوغ بود. از کمک فروبرویل البته نباید صرف‌نظر کرد اما من هم به سهم خودم از وزیر قول گرفته‌ام.» — «بسیار عالی! همان طور که خودتان هم ملاحظه کردید، با همچو استعدادی واقعاً لیاقتش را دارد. هویوس^{۱۱} خیلی راضی بود، اما خانم سفیر را ندیدم، او چطور، خوشش آمده بود؟ مگر می‌شد کسی خوشش نیاید، غیر از البته کسانی که گوش دارند اما نمی‌شنوند، که اهمیتی هم ندارد چون زبان دارند که حرف بزنند.»

خانم وردورن با استفاده از فرصتی که بارون دور شده بود تا با ژنرال حرف بزند اشاره‌ای به بریشو کرد. بریشو، که نمی‌دانست خانم وردورن چه می‌خواهد، برای این که او را بخنداند در حالی که نمی‌دانست تا چه اندازه مایه رنج من می‌شود گفت: «بارون کیف می‌کند از این که دختر و نتوی و دوستش نیامده‌اند. بشدت معتقد است که مایه رسوایی‌اند. می‌گوید وضعشان به نحو وحشتناکی خراب است. باورتان نمی‌شود که همین بارون در مسایل اخلاقی چقدر باحیا و سختگیر است.» برخلاف پیش‌بینی بریشو خانم وردورن نخندید و گفت: «کثافت است. به‌اش

پیشنهاد کنید که بیاید و با هم سیگاری بکشید تا شوهرم بتواند سوگلی اش را پنهان از او به گوشه‌ای ببرد و درباره پرتگاهی که دارد درش می‌افتد به اش هشدار بدهد.» بریشو به نظر دودل آمد. خانم وردورن برای مقابله با آخرین تردیدهای او گفت: «باید این را به شما بگویم که با همچو آدمی خودم را در خانه خودم ایمن حس نمی‌کنم. می‌دانم که کارهای کثیفی کرده و پلیس او را زیر نظر دارد.» و از آنجا که وقتی بدطینتی اش گل می‌کرد استعدادی هم در بداهه‌سازی داشت همچنان گفت: «گویا زندانی هم کشیده. بله، بله، از آدم‌های خیلی مطلع شنیده‌ام. حتی از کسی که در خیابان او می‌نشیند شنیده‌ام که تعداد او باشی که به خانه اش می‌روند باور نکردنی است.» در برابر اعتراض بریشو که اغلب به خانه بارون می‌رفت «خانم» بتندی و با پرخاش گفت: «این را من دارم می‌گویم، بیخود که نیست!» جمله‌ای که معمولاً برای اعتبار دادن به حرفی به کار می‌برد که کمابیش اتفاقی پرانده بود. «شکی نیست که یک روزی مثل همه همپالگی‌هایش به قتل می‌رسد. گو این که شاید حتی کارش به آنجا هم نکشد چون در چنگ این یارو ژوپین است که حیا نکرد و به سراغ من فرستادش و او هم قبلاً زندانی اعمال شاقه بوده، بله، این را هم از جای مطمئنی شنیده‌ام. نامه‌هایی از شارلوس دارد که گویا وحشتناک است و به وسیله همانها او را در چنگ خودش نگه داشته. این را از کسی شنیده‌ام که نامه‌ها را دیده. می‌گوید اگر بینمشان حالم خراب می‌شود. به وسیله همین نامه‌ها ژوپین او را به هر کاری که دلش می‌خواهد وادار می‌کند و هر چقدر پول بخواهد از او می‌گیرد. خود من که هزار بار مردن را به زندگی همراه با وحشت بارون ترجیح می‌دهم. در هر حال، اگر خانواده مورل تصمیم بگیرد علیهش شکایت کند، من دلم نمی‌خواهد این وسط به همدستی متهم بشوم. اگر مورل می‌خواهد به این وضع ادامه بدهد، مسؤلیتش با خودش. اما من دستکم باید وظیفه خودم را انجام بدهم. چاره چیست. همیشه که نمی‌شود به آدم خوش بگذرد.» و در حالی که پیشاپیش، در انتظار بحثی که شوهرش می‌خواست با ویولن‌نواز بکند،

دچار تبی خوشایند شده بود، به من گفتم: «از بریشو پرسید که آیا من دوست با شهامتی نیستم و آیا حاضر نیستم برای نجات دوستانم از خودگذشتگی کنم (که اشاره‌اش به شرایطی بود که توانست بموقع رابطه بریشو را با معشوقه رختشوییش، و سپس با مادام دو کامبرمر به هم بزند، که همین‌ها موجب شده بود بریشو تقریباً کور و به گفته بعضی‌ها معتاد به مورفین شود)». استاد با هیجانی ساده‌لوحانه گفتم: «چرا، چرا، یک دوست بی‌همانند، باریک‌بین و با شهامت». بعد که خانم وردورن دور شد بریشو به من گفتم: «خانم وردورن مرا از ارتکاب یک حماقت بزرگ نجات داد. آدمی است که از زنده زنده بُریدن ابایی ندارد، به قول دوستان کوتار اهل ساطور است. با این همه باید بگویم که از فکر بلایی که می‌خواهد به سر بارون بینوا بیاید و خودش هم خیر ندارد خیلی خیلی ناراحتم. واقعاً عقلش را به خاطر این جوان از دست داده. اگر خانم وردورن در کارش موفق بشود واقعاً بدبختش می‌کند. گو این که معلوم هم نیست که شکست نخورد. ترسم از این است که فقط موفق بشود بین این دو نفر سوء تفاهم به وجود بیاورد و نتیجه‌اش فقط این بشود که هر دوشان، بدون این که از هم جدا بشوند، با خود او کدورت پیدا کنند.» چنین وضعی اغلب میان یاران محفل و خانم وردورن پیش می‌آمد. اما روشن بود که نزد او نیاز حفظ دوستی یاران محفل هر چه بیشتر مغلوب این نیاز می‌شود که هرگز دوستی میان یکی با دیگری بر آن دوستی لطمه‌ای نزنند. حتی انحراف را، تا زمانی که تأثیری بر ارتدوکسی محفل نداشت تحمل می‌کرد. اما همانند کلیسا، هر نوع فداکردنی را به سازشی درباره ارتدوکسی ترجیح می‌داد. کم‌کم به این ترس افتادم که نکند ناراحتی‌اش از من از این بود که می‌دانست آن بعدازظهر نگذاشته بودم آلبرتین به خانه‌اش برود، و برای جدایی انداختن میان من و آلبرتین با او همان کاری را آغاز می‌کرد (اگر البته تا آن زمان نکرده بود) که شوهرش بنا بود با مورل علیه شارلوس آغاز کند.

خانم وردورن گفتم: «زود باشید؛ بروید دنبال شارلوس، یک بهانه‌ای

پیدا کنید، دیگر وقتش است، بخصوص ترتیبی بدهید که تا من دنبالتان نفرستاده‌ام برنگردد. وای! چه شبی! اجرای همچو شاهکارهایی جلوی همچو الاغ‌هایی!» بدین گونه دلیل واقعی خشمش را فاش می‌کرد. «منظورم البته ملکه ناپل نیست، او زن فهمیده‌ای است، آدم خوشایندی است (بخوانید: با من خیلی خوش رفتاری کرد). نه، اما بقیه. وای، آدم از دستشان دیوانه می‌شود. چکارش کنم، بیست سالم که نیست. جوان که بودم، می‌گفتند آدم باید تحمل بدگذرانی را داشته باشد، من هم به خودم فشار می‌آوردم و تحمل می‌کردم. اما حالا دیگر نخیر! دیگر تحملش را ندارم. دیگر به سنی رسیده‌ام که هر کاری دل خودم بخواهد بکنم. زندگی زیادی کوتاه است، بدگذراندن و با آدمهای احمق رفت‌وآمد کردن، ظاهرسازی و وانمود به این که آدمهای فهمیده‌ای‌اند، نخیر! از من ساخته نیست! زود باشید، بریشو، دیگر وقتی نمانده.» در حالی که ژنرال دلتور دور می‌شد بریشو سرانجام گفت: «چشم، خانم، رفتم.» اما اول مرا لحظه‌ای به کناری کشید و گفت: «وظیفه اخلاقی به آن وضوحی هم که در تعالیم جامعه ما آمده وجود ندارد. در کافه‌های عرفانی و آبجوفروشی‌های کانتی این را باید بدانند که ما به نحو شیعی از ماهیت خیر غافلیم. خود این بنده، که بدون هیچ خودستایی فلسفه امانوئل کانت مذکور را در کمال معصومیت برای شاگردانم تفسیر کرده‌ام، هیچ جا ندیده‌ام که اشاره دقیقی به این مسأله فقه محفلی که بنده در برابرش قرار گرفته‌ام موجود باشد، حتی در نقد خرد صملی، که مرجع معظم بی‌ردای کلیسای پروتستان آن جا به شیوه البته ژرمنی و برای خدمت به عرفان پومرانی خطاب به آلمان مبتلا به احساساتی‌گری و مکتب‌گرایی ماقبل تاریخی افلاطون‌نمایی کرده. البته همان ضیافت است، اما این بار در کونیگسبرگ برگزار شده، آن هم به شیوه محلی یعنی با اطعمه ناهضم و ضد عفونی شده، با کلم آب‌پز و البته بدون ژینگولو^{۱۱۱}. بدیهی است که از طرفی بنده نمی‌توانم از زیر بار وظیفه کوچکی که میزبان عالیقدرمان در انطباق کامل با اصول اخلاق سنتی به من محول کرده شانه خالی کنم. باید

قبل از هر چیزی مراقب بود و گول کلمات را نخورد، چون کم‌تر چیزی به اندازه کلمات آدم را به حماقت می‌کشاند. اما این را هم باید بی‌محابا اعتراف کرد که اگر مادران خانواده حق رأی داشتند، آرایی که بارون ما برای کرسی استادی فضایل اخلاقی کسب می‌کرد به نحو شرم‌آوری کم می‌آمد. چون متأسفانه رسالت آموزشی‌اش را با روحیات یک مفسد دنبال می‌کند؛ نه فکر کنید که دارم از بارون بدگویی می‌کنم؛ این مرد نازنین که ژنگو را بهتر از هر کسی می‌برد، همراه با نبوغ تکفیر دریایی از نیکخواهی را هم در تملک دارد. می‌تواند به اندازه یک دلچک عالیمقام آدم را بخنداند در حالی که برخی همکاران بنده، که البته آکادمیسین هم تشریف دارند، به میزان به قول گزنفون صد درهم در ساعت حوصله‌ام را سر می‌برند. اما ترسم از این است که نیکخواهی‌اش نسبت به مورل کمی بیشتر از مقداری باشد که مکتب مقدس اخلاق ما جایز می‌داند و در عین بی‌اطلاعی از میزان فرمانبرداری یا نافرمانی توآب جوانمان در قبال ممارست‌های ویژه‌ای که مرشدش به نیت تبراً به‌اش تحمیل می‌کند، برایم اظهر من الشمس است که اگر چشممان را ببندیم و گواهی‌نامه ابلیس بازی را با همه مزایای قانونی‌اش برای او صادر کنیم، در قبال این زندیقی که پنداری از پترونیو و از طریق سن سیمون به ما به ارث رسیده، به قول بعضی‌ها خوش خیالی نشان داده‌ایم. با این همه، در حالی که بنده دارم سر این انسان را گرم می‌کنم تا خانم وردورن، البته با نیت خیر در حق گنهکار و دقیقاً برای رستگاری‌اش بی‌پرده با جوان غافل حرف بزند، و شاید با این کارش بارون را از همه آنچه دوست دارد محروم کند و ضربه‌ای کاری به او بزند، نمی‌توانم بگویم که باکیم نیست. تصورم این است که دارم او را به قول معروف به دام می‌کشم و در برابر این کردار بدسگالانه مرددم. «برغم این گفته در ارتکاب آنچه می‌گفت تردید نکرد، بازوی مرا هم گرفت و گفت: «جناب بارون، چطور است برویم و سیگاری بکشیم. این جوان هنوز همه عجایب این ساختمان را ندیده.» عذر خواستم و گفتم که باید به خانه بروم. بریشو گفت: «یک خرده صبر کنید.

می دانید که قولتان را فراموش نکرده‌ام و باید مرا به خانه‌ام برسانید.»
 بارون به من گفت: «جدی نمی‌خواهید بگویم ظرف‌های نقره‌شان را
 برایتان بیرون بیاورند؟ در حالی که از این ساده‌تر کاری نیست. همان‌طور
 که قولش را دادید، یک کلمه هم درباره‌ی نشان با مورل حرف نزنید.
 می‌خواهم غافلگیرش کنم، صبر می‌کنم اینجا یک کمی خلوت‌تر بشود تا
 خبرش را به‌اش بدهم. البته خودش می‌گوید برای هنرمند این چیزها مهم
 نیست و فقط عمویش آن را می‌خواهد (سرخ شدم چون وردورن‌ها از
 طریق پدر بزرگم می‌دانستند عموی مورل کیست). پس نمی‌خواهید بگویم
 قشنگ‌ترین ظرف‌هایشان را نشانتان بدهند. هرچند که دیده‌ایدشان، ده بار
 فقط در راسپلیر دیده‌اید.» جرأت نکردم بگویم که آنچه برایم جالب است
 نه ظرف‌های نقره مبتذل بورژواها (حتی از همه ثروتمندتر) بلکه
 نمونه‌هایی از نقره‌های مادام دو باری (ولو در یک گراور زیبا) است. آن
 قدر نگران بودم و - حتی اگر هم آشفتگی ناشی از خبر آمدن دختر و نتوی
 در میان نبود - در محافل همیشه آن قدر گیج و بیتاب می‌شدم که
 نمی‌توانستم توجهم را بر اشیاء کمابیش زیبا متمرکز کنم. چنین تمرکزی را
 فقط ندای واقعی می‌توان می‌کرد که مخاطبش تخیل من باشد، چنان‌که آن
 شب این کار از چشم‌اندازی از ونیز برمی‌آمد که همه آن بعد از ظهر به آن
 فکر کرده بودم، یا عنصری عام و مشترک در بسیاری ظواهر و از خود اینها
 واقعی‌تر، که به خودی خود همواره در من ذهنیتی را بیدار می‌کرد که
 معمولاً در خواب بود، اما از سر برآوردنش به سطح ضمیر خود آگاهم
 بسیار شادمان می‌شدم. و آن شب، در حالی که همراه با بریشو و آقای
 دوشارلوس از تالار معروف به سالن تئاتر بیرون می‌رفتم، و تالارهای
 دیگری را پشت سر می‌گذاشتم، چشمم میان مبله‌های دیگر به مبله‌ایی
 افتاد که در راسپلیر دیده به آنها هیچ توجه نکرده بودم، و در آرایش آن
 خانه با کوشک راسپلیر شباهتی خودمانی و خویشاوندی، نوعی
 هم‌هویتی دائمی دیدم، و آنچه را که بریشو با لبخندی به من گفت درک
 کردم: «مثلاً، این گوشه تالار را می‌بینید، دستکم از این گوشه می‌توانید در

نهایت بفهمید که خانه خیابان مونتالیوه بیست و پنج سال پیش چه شکلی بود، گراند مورتالیس آئوی سپاسیوم» از لبخندی که نثار تالار در گذشته‌ای می‌کرد که به یادش می‌آمد فهمیدم که آنچه بریشو شاید ندانسته در تالار قدیمی دوستتر می‌داشت، بیشتر از پنجره‌های بزرگ، بیشتر از جوانی شادمانه «خانم» و «آقا» و یاران وفادارشان، همین بخش بیرون از واقعیتی بود که خود من هم از برخی شباهت‌های راسپلیر و خانه «که کنتی» درمی‌یافتم، بخشی که قسمت‌های بیرونی و عینی و ملموس یک تالار، یا هر چیز دیگری، فقط ادامه آن است؛ بخشی که دیگر صرفاً معنوی شده بود، به رنگی که دیگر فقط برای بریشو وجود داشت و نمی‌توانست به من نشان دهد، بخشی که از جهان بیرونی جدا شده به درون جان پناه برده است و به آن ارزشی افزوده می‌دهد، در جوهرهٔ همیشگی‌اش ادغام می‌شود، در جانمان - خانه‌های ویران شده، مردمان گذشته‌ها، کاسه‌های میوهٔ شامهایی که به یاد می‌آوریم - دگرگون و به مرمر شفاف خاطره‌هایمان بدل می‌شود، که نمی‌توانیم رنگش را که فقط به چشم خودمان می‌آید نشان دهیم، که از همین رو می‌توانیم براستی به دیگران دربارهٔ چیزهای گذشته بگوییم که حتی در تصور ایشان نمی‌گنجد، و هیچ به آنی نمی‌ماند که خود دیده‌اند، و در درون خویش نیز همواره با حال و هیجانی به آنها می‌پردازیم، می‌اندیشیم که به یاری وجود فکر ماست که بقایشان هنوز چندگاهی می‌پاید، بازتاب چراغهایی خاموش شده و بوی پرچین‌هایی که دیگر گل نخواهد کرد. و بدون شک از همین رو تالار خانه خیابان مونتالیوه در نظر بریشو از جلوهٔ خانهٔ کنونی وردورن‌ها می‌کاست. اما از سوی دیگر، به این یکی هم در نظر استاد پیر جلوه‌ای می‌افزود که یک تازه وارد در آن نمی‌دید. آن دسته از مبله‌های قدیمی که به آنجا آورده شده بود، و نیز شیوهٔ آراستگی که گاهی از قدیم حفظ شده بود و حتی من هم آن را از زمان راسپلیر به یاد می‌آوردم، بخشهایی از تالار قدیمی را در تالار کنونی جا می‌انداخت که گاهی آن را تا حد ظهوری وهمی تداعی می‌کردند و سپس به نظر تقریباً غیرواقعی می‌آمدند، زیرا در بطن واقعیت

موجود خُرده‌هایی از جهانی نابود شده را به یاد می‌آوردند که گمان می‌کردی جای دیگری بینی. کاناپه‌ای بیرون آمده از رؤیا میان مُبل‌هایی تازه و واقعی، صندلی‌هایی با روکش ابریشم صورتی، رومیزی گلدار تا حد یک انسان اعتلا یافته از زمانی که او نیز چون انسان دارای گذشته‌ای بود و حافظه‌ای، و در سایهٔ سرد مهمانخانهٔ «که گنتی» همچنان آفتاب‌سوختگی زمانی را داشت که در خیابان موتالیوه خورشید از پنجره بر او می‌تابید (که ساعتش را به خوبی خودخانم وردورن به خاطر می‌آورد)، و نیز از درهای شیشه‌ای دوویل که به آنجا برده بودندش و سرتاسر روز درهٔ ژرف آن سوی باغ پرگل را در انتظار ساعتی تماشا می‌کرد که کوتاه و ویولن‌نواز ورق‌بازی کنند، دسته‌ای از گل گندم و بنفشه با پاستل، هدیهٔ دوستی که هنرمند بزرگی بود و سپس درگذشت، تنها عطر بازمانده از زندگی ناپدید شده‌ای بی‌آن‌که از آن نشانه‌ای بجا بماند، تنها عطری بیانگر قریحهٔ عظیم و دوستی قدیمی، یادآور نگاه زیرک و مهربانی، دست زیبای فربه و غمینی آنگاه که نقاشی می‌کرد؛ شلوغی زیبا، آشوب هدیه‌های یارانی که خانم میزبان را همه جا دنبال می‌کردند، آشوبی که رفته‌رفته نشان و ثبات یک ویژگی فردی و سرنوشتی از پیش مقرر را به خود گرفته بود؛ انبوه دسته‌های گل، جعبه‌های شکلات، که در این خانه هم چون آن یکی نظم یگانه‌ای شکوفایی‌شان را سازمان داده بود؛ آمیختگی شگرف اشیاء ناهمگن نالازمی که هنوز انگار تازه از جعبه بیرون آورده شده بودند و تا ابد آنی باقی می‌ماندند که اول بودند؛ هدیهٔ نوروز؛ همهٔ اشیائی که نمی‌شد از همدیگر جدایشان دید و برای بریشو، پای قدیمی و همیشگی مهمانی‌های وردورن‌ها، جلا و صیقل چیزهایی را داشت که جفتی معنوی همراهی‌شان می‌کند و به آنها نوعی ژرفا می‌دهد؛ همهٔ این چیزهای اینجا و آنجا پراکنده چون شستی‌هایی صوتی در قلب بریشو شباهت‌های عزیزی را زنده می‌کرد و در برابرش یادهای گنگی را به آواز درمی‌آورد، یادهایی که با حضورشان در تالار خانهٔ تازه هم، منبتی را اینجا و آنجا بر آن می‌افزودند، و به همان سان که در یک روز خوش آفتابی چارچوبی از

خورشید جَو را بُرش می دهد، مبلها و فرشها را بریده بریده و خانه خانه می کردند؛ و از مخدّهای تا گلدانی، از چار پایه‌ای تا بازمانده عطری، از شیوه روشن کردنی تا تکرار رنگ‌هایی، شکلی را دنبال می کردند که پنداری تجسم آرمانی و نهفته در ذات خانه‌های پی‌پی وردورن‌ها و محفل ایشان بود و آن را حجاری می کردند، به یاد می آوردند، معنوی می کردند، زنده می کردند.

بریشو در گوشم گفت: «سعی می کنیم بحث موضوعی را پیش بکشیم که بارون از همه بیشتر دوست دارد. محشر می کند.» از سوی دلم می خواست از بارون چیزهایی درباره آمدن دختر وتوی و دوستش بپرسم، چیزهایی که به خاطرشان تصمیم گرفته بودم آلبرتین را ترک کنم. از سوی دیگر، نمی خواستم آلبرتین را به مدتی طولانی تنها بگذارم، نه این که بتواند از غیبتم سوءاستفاده کند (چه نمی دانست کی برمی گردم و در چنان دیروقتی دیدارش با کسی در خانه یا بیرون رفتنش سخت جلب توجه می کرد)، بلکه می ترسیدم غیبتم به نظرش بیش از حد طولانی بیاید. از این رو به بریشو و آقای دوشارلوس گفتم که خیلی همراهشان نمی مانم. بارون گفت: «نه، بیایید، بیایید.» هیجان محفلی اش کم کم فرو می نشست، اما همان نیازی را به ادامه و کش دادن گفتگوها داشت که بیشتر نزد دوشس دوگرمانت هم دیده بودم و گرچه از ویژگی‌های آن خانواده بود به گونه‌ای کلی هم نزد همه کسانی دیده می شود که کار دیگری غیر از حرف زدن در اختیار ذهنشان نمی گذارند که کاری ناقص است، و در نتیجه بعد از ساعتها مصاحبت هنوز سیر نشده‌اند و با ولع هر چه بیشتر در مخاطب خود می آویزند، و از او به خطا ارضای تمنایی را می طلبند که در خوشی‌های محفلی و اجتماعی یافت نمی شود. باز گفت: «بیایید، جانم، بیایید، تازه بهترین وقت مهمانی شده، وقتی که همه مهمانها رفته‌اند و نوبت به دنیاسل رسیده؛ امیدواریم که این دفعه پایانش آن قدر غم‌انگیز نباشد.^{۱۱۲} متأسفانه شما عجله دارید، آن هم عجله برای کاری که بهتر است نکنید. همه همیشه در عجله‌اند، وقتی هم که تازه باید آمد

می گذارند و می روند. ما الآن مثل فیلسوف های کوتور^{۱۱۳} ایم، وقتش است که درباره مهمانی امشب جمع بندی کنیم، یا به تعبیر نظامی به ارزیابی عملیات بپردازیم. می شود از خانم وردورن بخواهیم دستور بدهد شام سبکی برایمان بیاورند که البته ترتیبی می دهیم که خودش نباشد، آن وقت از شارلی - هنوز در ارنانی هستیم! - از شارلی می خواهیم دوباره تکه بی نظیر آداجو را برای خودمان تنها بزند. چقدر قشنگ است این آداجو! کجاست این جوان نوازنده، می خواهیم به اش تبریک بگوییم. حالا دیگر وقت محبت و دیده بوسی است. ها، بریشو، قبول کنید که کارشان ملکوتی بود، بخصوص مورل. متوجه لحظه ای که کاکلش تاب برداشت بودید؟ نه! نصف عمرتان بر فناست دوست عزیز. یک فا دیزی نصیبمان شد که اینسکو و کاپه و تیو را هم از حسادت می کشت؛ هر چقدر هم سعی می کردم آرام باشم، باور کنید همچو نواهایی چنان قلبم را می فشرد که نزدیک بود گریه ام بگیرد. همه تالار نفس نفس می زد، بریشو، دوست عزیزم، محشر بود.» این را با فریاد گفت و بازوی استاد را گرفت و سخت تکان داد. «فقط شارلی جوان مثل سنگ بی حرکت بود، انگار حتی نفس هم نمی کشید، به چیزهای بی جانی می ماند که تئودور روسو^{۱۱۵} می کشد که خودشان فکر نمی کنند اما آدم را به فکر می اندازند. بعد یکدفعه...» با صدای بلند و با حرکتی تئاتری: «... یکدفعه، کاکل اش! در حالی که پایه پایش رقص ظریف آگرو و یواچه ادامه داشت. می دانید، آن حرکت کاکل حتی برای خشک ترین آدمها هم حالت مکاشفه را داشت. پرنسس دو تائورمینا، که تا آن لحظه گر بود (چون هیچ گری بدتر از آدمی نیست که گوش دارد و نمی شنود)، پرنسس دو تائورمینا هم با دیدن شاهد انکارناپذیر کاکل معجزآسا فهمید که دارند موسیقی می زنند و پوکر بازی نمی کنند. آه! واقعاً که لحظه باشکوهی بود.» برای آن که بحث را به موضوعی بکشانم که مورد نظرم بود به آقای دوشارلوس گفتم: «می بخشید که حرفتان را قطع می کنم، قربان، می فرمودید که دختر آهنگساز بنا بود بیاید، برایم خیلی جالب است، مطمئن اید که باید

می آمد؟» آقای دوشارلوس گفت: «نمی دانم، خبر ندارم.» و بدین گونه شاید ناخواسته از این توصیه کلی پیروی می کرد که حسود را نباید باخبر کرد، یا با انگیزه مهملی نشان دادن «جوانمردی» و شرافت در حق زنی که برانگیزنده حسادت است (حتی اگر از او متنفر باشی)، یا از سر بدجنسی و با این باور که حسادت عشق را دو چندان می کند؛ یا به دلیل نیاز به رنجاندن دیگران به این صورت که حقیقت را به همه کسی بگویی غیر از خود حسود، که دستکم تصور این است که بی خبری بر عذابش می افزاید؛ چه برای رنجاندن دیگران آنچه را که خود ایشان، شاید بخطا، از همه دردناک تر می پندارند ملاک می گیریم.

بارون سپس گفت: «می دانید، این خانه تا اندازه ای کانونِ اغراق است: آدمهای خیلی خوبی اند، اما خوش دارند همیشه لاف آمدن این یا آن چهره سرشناس را بزنند. اما شما مثل این که حالتان خوب نیست، در این اتاق نمود سرما می خورید.» صندلی ای را به طرف من کشید، «اگر حالتان خوب نیست بهتر است احتیاط کنید، می روم بالاپوشتان را بیاورم. نه، خودتان لازم نیست بروید، گم می شوید و بیشتر سرما می خورید. مگر بچهاید که این قدر بی احتیاطی می کنید، به کلفت پیری مثل من احتیاج دارید که ترو خشکتان کند.» بریشو گفت: «شما زحمت نکشید، بارون، من می روم.» و بشتاب رفت: از آنجا که شاید دوستی بسیار صادقانه بارون با من، و نیز فروتنی و از خود گذشتگی دلانگیزی را که او به کفاره بحران های جنون آمیز خود بزرگ بینی و شهیدنمایی از خود نشان می داد بخوبی درک نمی کرد، ترسیده بود که آقای دو شارلوس (که خانم وردورن او را چون زندانی ای به دست بریشو سپرده بود) به بهانه آوردن بالاپوش من سعی کند خود را به مورل برساند و نقشه «خانم» را نقش بر آب کند. به آقای دوشارلوس گفتم متأسفم از این که بریشو به زحمت افتاده باشد. گفت: «نه، خیلی هم خوشحال می شود. شما را خیلی دوست دارد. همه شما را دوست دارند. پریروزها می گفتیم چرا فلانی پیدایش نیست، چرا گوشه گرفته! در هر حال، بریشو مرد واقعاً نازنینی است.» با دیدن

رفتار مهرآمیز و بی‌پیرایه استاد اخلاق بدون شک به فکرش هم نمی‌رسید که در پشت سرش از مسخره کردنش ابایی ندارد. «شخصیت ارجمندی است که بینهایت چیز می‌داند و با این همه ذهنش متحجر نشده، مثل خیلی‌های دیگر نیست که کرم کتابخانه‌اند و همیشه بوی مرکب می‌دهند. آزاداندیشی و انعطاف او را کمتر کسی از همگانش دارد. گاهی با دیدن درکی که از زندگی دارد و لطف و احترامی که به فراخور هر کسی از خودش نشان می‌دهد این سؤال برای آدم پیش می‌آید که یک استاد ساده سوربن، یک مدیر سابق دبیرستان، این همه چیز را از کجا یاد گرفته. خود من که واقعاً تعجب می‌کنم.» از این بیشتر تعجب من بود که می‌دیدم گفته‌های بریشو، که ممکن بود به نظر مهمانان کم‌ظرافت‌تر مادام دوگرمانت بسیار ابلهانه و سنگین برسد، آدمی مشکل‌تر از همه یعنی بارون دو شارلوس را خوش می‌آید. اما از جمله تأثیرهایی که در چنین نتیجه‌ای دخالت داشت، آن تأثیرهای در ضمن متمایزی بود که به موجبشان سوان از طرفی به مدتی طولانی، زمانی که عاشق اودت بود، از دسته کوچک خوشش آمده بود و از طرف دیگر، پس از ازدواجش، از خانم بوتتان خوشش می‌آمد که وانمود می‌کرد شیفته آن زن و شوهر است، مادام به دیدن اودت می‌رفت، از گفته‌های سوان کیف می‌کرد، اما از ایشان با تحقیر حرف می‌زد. همانند نویسنده‌ای که مقام اول هوشمندی را نه به مردی از همه هوشمندتر بلکه به عیاشی می‌داد که درباره عشق مردی به زنی نکته‌ای جسورانه و آزاداندیشانه می‌گفت، نکته‌ای که موجب می‌شد معشوقه ادیب نویسنده هم با او هم‌عقیده باشد که میان همه کسانی که به خانه‌شان می‌رفتند حماقت آن عیاش پیر مجرب در امور عشق از همه کم‌تر است، آقای دو شارلوس هم میان همه دوستانش بریشو را از همه هوشمندتر می‌دانست که نه فقط با مورل خوشرفتاری می‌کرد، بلکه در آثار فیلسوفان یونانی، شاعران لاتینی و قصه‌گویان شرقی قطعه‌های مناسبی برمی‌گزید که چون گلچینی شگرف و دل‌انگیز بارون را خوش می‌آمد. آقای دو شارلوس به سنی رسیده بود که کسی چون ویکتور

هوگو همنشینی کسانی چون واکری و موریس را از همه بیشتر می‌پسندد. کسانی را به همه ترجیح می‌داد که دیدگاه او را درباره زندگی تایید می‌کردند. با صدای جیغ آلود بریده بریده، در حالی که بر چهره جدی نقاب وار بودر مالیده‌اش فقط لبانش می‌جنبید و پلک‌هایش اسقف‌وار نیمه بسته بود، گفت: «خیلی می‌بینمش. جلسات درسش را دنبال می‌کنم، جو کارتیه‌لاتن برایم خیلی تنوع دارد. جوانهای آنجا، جوانهای درس‌خوان و متفکر بورژوا خیلی فرهیخته‌تر از جوانهایی‌اند که من در محیط دیگری با آنها هم‌قطار بودم. این جوانها، که احتمالاً شما بهتر از من می‌شناسیدشان، چیز دیگری‌اند، بورژوا هستند.» این واژه را با تأکید، و با تکیه بسیار بر ب گفت که نوعی عادت در تلفظ و ناشی از گرایشی به ریزه‌کاری‌های ذهنی، و خاص او بود، اما شاید این دلیل را هم داشت که نمی‌توانست از زدن نیشی به من خودداری کند. این نیش به هیچ‌رو از ترحم ژرف و مهرآمیزی که (به دنبال افشای نقشه خانم وردورن در حضورم) به آقای دو شارلوس حس می‌کردم نکاست، فقط برایم بامزه بود، و حتی در شرایطی هم که این‌گونه به او احساس دلسوزی نمی‌کردم ممکن نبود بر من گران بیاید. نداشت خودستایی، که از مادر بزرگم به من رسیده بود، در من به حدی بود که می‌توانست براحتی غیرتم را از من بگیرد. بدون شک خودم این را نمی‌فهمیدم و از بس از زمان دبیرستان از ارجمندترین دوستانم شنیده بودم که تحمل آنچه را که به غیرتشان بر بخورد ندارند، و هیچ‌گونه بی‌احترامی به خود را نمی‌بخشند، رفته رفته در گفتار و کردارم طبیعت دومی از خود نشان می‌دادم که بسیار غرورآمیز بود. گویا حتی بغایت غرورآمیز، چه از آنجا که به هیچ‌رو ترسو نبودم براحتی دوئل می‌کردم، که البته می‌کوشیدم حیثیت اخلاقی این کار را کم جلوه بدهم و خودم درباره‌اش شوخی می‌کردم، که همین موجب می‌شد آن را مسخره بدانند. اما سرشتی که می‌کوشیم انکار کنیم به هر حال در درون ما هست. چنین است که گاهی ما وقت خواندن شاهکار تازه‌ای از یک نابغه، یا خوشحالی همه اندیشه‌هایی را در آن می‌بینیم که خود نیز داشته اما بی‌ارزش پنداشته

بودیم، همه شادی‌ها یا غم‌هایی که در خود مهار کرده بودیم، دنیایی از احساس‌هایی که ناچیز می‌شمردیم اما از کتابی که در آن دیده‌ایمشان می‌آموزیم که احساس‌هایی ارزشمندند. از تجربه زندگی رفته رفته چنین آموخته بودم که در برابر کسی که آدم را مسخره می‌کند، لبخند مهرآمیز زدن و کینه به دل نگرفتن کار بدی است. اما این نداشتن خودستایی و کینه، با آن که دیگر بیانش نمی‌کردم و کارم به آنجا رسیده بود که تقریباً بطور کامل از آن بی‌خبر شده بودم، برغم این همه محیط‌زیست آغازینی بود که در آن غوطه‌ور بودم. خشم و بدجنسی به شیوه‌ای کاملاً متفاوت، در بحران‌هایی حاد بر من غلبه می‌کرد. از این گذشته احساس عدالت برایم بیگانه بود، تا حد نابخورداری کامل از برداشت اخلاقی. ته دلم یکسره طرف کسی را می‌گرفتم که ضعیف‌تر و ناکام‌تر بود. هیچ نظری درباره میزان خیر و شری که می‌شد در رابطه آقای دوشارلوس و مورل دخالت داشته باشد نداشتم، اما فکر رنج‌هایی که برای او تدارک دیده می‌شد برایم ستوه‌آور بود. دلم می‌خواست او را از آنچه در انتظارش بود باخبر کنم، اما نمی‌دانستم چگونه. بارون گفت: «دیدن این جوانهای پرتلاش برای پیر تن لشی مثل من خیلی خوشایند است. البته نمی‌شناسمشان...» دستش را به نشانه ملاحظه، برای آن که می‌دادا به نظر رسد که لاف می‌زند، برای نشان دادن نیت پاک خودش و برای رفع هرگونه شائبه‌ای از دانشجویان بالا برد. «... اما خیلی با ادب‌اند، گاهی ادب را به حدی می‌رسانند که برای من، به دلیل این که آقای خیلی پیری هستم، جا ننگه می‌دارند. بله، بله، لازم نیست انکار کنید جانم، بیشتر از چهل سالم است» در حالی که سنش از شصت هم بیشتر بود. «آمفی تاثیری که بریشو درسش می‌دهد یک کمی زیادی گرم است، با این حال خیلی جالب است.» گرچه بارون ترجیح می‌داد با دانشجویان قاطی شود، بریشو گاهی او را با خود به داخل می‌برد تا بیش از حد معطلی نکشد. بریشو هر چقدر هم که در سوربن در خانه خود بود، هنگامی که فراش دانشکده پیشاپیش می‌رفت و استاد محبوب جوانان دانشجو را

راهنمایی می‌کرد، تا اندازه‌ای دچار کمروبی می‌شد، و در عین حال که می‌خواست از آن لحظاتی که خود را مهم حس می‌کرد برای تعارف با شارلوس استفاده کند دست و پایش را گم می‌کرد و برای آن که فراش به بارون اجازه ورود دهد به او می‌گفت: «دنیال من بیایید، جناب بارون، راهنمایی‌تان می‌کنند»، سپس دیگر کاری به او نداشت و خود با خوشحالی تنها در راهرو پیش می‌رفت. در هر طرف راهرو استادان جوان در دو ردیف به او سلام می‌کردند؛ بریشو، که نمی‌خواست به نظر رسد که برای جوانان خودنمایی می‌کند (که می‌دانست در نظرشان مرجع عالی‌قدری است) با هزار چشمک و هزار سر تکان دادن به ایشان آشنایی نشان می‌داد، حرکاتی که پایبندی‌اش به حفظ «صلابت سپاهیان» و «اصالت فرانسوی» به آنها حالت نوعی تشویق صمیمانه، نوعی تشجیع پهلوانانه از جانب سرباز پیری می‌داد که بگوید: «جمال خودمان را که مرد جنگیم.» سپس آوای کف زدن شاگردان بر می‌خاست.

بریشو گاهی از حضور آقای دوشارلوس سر درمش برای اظهار لطفی، یا حتی تقریباً ادای تعارفی، استفاده می‌کرد. مثلاً به پدری می‌گفت: «اگر برای خانمتان یا دخترتان جالب است، مطلع باشید که آقای بارون دوشارلوس، پرنس داگریژانت، نواده خانندان گنده فلان روز سر درس من حضور دارد. برای یک جوان، دیدن یکی از آخرین بازماندگان اشرافیت ما که برازندگی هم داشته باشد خاطره‌ای به یادماندنی است. برای شناختنش، کافی است بدانند که کنار کرسی من می‌نشیند. تنها هم هست، مردی است چاق، با موهای سفید و سیل سیاه، با یک نشان نظامی.» مخاطبش می‌گفت: «بسیار ممنونم قربان!» و برای این که از بریشو فرمانبرداری کرده باشد همسرش را برغم هر کاری که ممکن بود داشته باشد وامی‌داشت به آن جلسه برود، در حالی که دخترش، با همه ناراحتی‌اش از گرما و جمعیت، کنجکاوانه بازمانده خانندان گنده را با نگاه می‌بلعید و تعجب می‌کرد که جامه سه قرن پیش را به تن نداشته باشد و به همه آدمهای زمان خودمان بماند. در این حال

بارون حتی نگاهی به او نمی‌انداخت اما برخی دانشجویان، که نمی‌دانستند او کیست، از خوشرفتاری‌اش تعجب می‌کردند، جدی می‌شدند و قیافه می‌گرفتند، و بارون با سری پر از خیال و اندوه از تالار بیرون می‌آمد.

با شنیدن صدای پای بریشو بشتاب به آقای دوشارلوس گفتم: «می‌بخشید که دوباره به موضوع مورد علاقه‌ام برمی‌گردم. ممکن است اگر باخبر شدید که خانم وتوی و دوستش به پاریس می‌آیند با تلگرامی مدت دقیق اقامتشان را به من اطلاع بدهید؟ البته به هیچ کس نفرمایید که من این را از شما خواسته‌ام.» دیگر گمان نمی‌کردم به پاریس بیاید، اما می‌خواستم برای آینده مطمئن شوم. «چشم، این کار را می‌کنم. اولاً برای این که به خاطر لطف بزرگی به شما مدیونم. با رد کردن پیشنهادی که در گذشته به شما کردم، به ضرر خودتان خدمت عظیمی به من کردید، گذاشتید که آزاد باشم. درست است که آزادی‌ام را به نحو دیگری از دست دادم.» این را به لحن غم‌آلودی گفتم که نشان می‌داد می‌خواهد درددل کند. «در هر حال آنچه مطرح است و به نظر من امر مهمی است این است که شما نخواستید تجمع شرایطی را به نفع خودتان جهت بدهید، شاید به این خاطر که سرنوشت درست در همان دقیقه به شما هشدار داد که راه مرا سد نکنید. چون آدم هر تقلایی هم که بکند اختیارش دست خداست. کسی چه می‌داند، شاید اگر آن روزی که از خانه مادام دو ویلپاریزیس بیرون آمدیم پیشنهاد مرا پذیرفته بودید، خیلی از چیزهایی که بعداً پیش آمد اتفاق نمی‌افتاد.» مانده بودم که چه بگویم و با بهره‌گیری از نام مادام دو ویلپاریزیس بحث را عوض کردم و گفتم که از مرگش بسیار متأسف شدم.^{۱۱۶} آقای دوشارلوس با لحنی خشک و سرد و از همه نخوت‌آلودتر زیر لب گفت: «آها! بله.» و تسلیت مرا به حالتی که نشان می‌داد حتی یک ذره هم صمیمیت در آن نمی‌بیند پذیرا شد. و چون دیدم که به هر حال موضوع مادام دو ویلپاریزیس برایش دردناک نیست، بر آن شدم که از او که از هر نظر وارد بود پرسیم به چه دلیلی مادام دو

ویلپاریزیس از جامعه اشراف کنار گذاشته شده بود. نه تنها دلیل این مسأله کوچک محفلی را نگفت بلکه بکلی از آن بی اطلاعی نشان داد. آنگاه فهمیدم که موقعیت مادام دو ویلپاریزیس اگر بعدها نزد آیندگان، و در همان زنده بودنش در نظر مردمان عادی، برجسته جلوه می کرد، در سر دیگر سلسله مراتب جامعه، آنجا که با او ربط نزدیک داشت، یعنی در خاندان گرمانت هم به همان اندازه برجسته بود. مادام دو ویلپاریزیس عمه یا خاله بزرگشان بود. آنچه در او از همه بیشتر برایشان اهمیت داشت اصلیت خانوادگی اش، پیوندهای سببی اش، و برتری نسبی اش در خانواده در مقایسه با این زن برادر یا آن خواهرشوهر بود. این را بیشتر از دیدگاه خانوادگی می دیدند تا محفلی. و از این دیدگاه، موقعیت مادام دو ویلپاریزیس برجسته تر از آنی بود که پنداشته بودم. تعجب کرده بودم از شنیدن این که نام ویلپاریزیس ساختگی است. اما نمونه های دیگر از بزرگ بانوانی را می شناسیم که وصلتی نه در حد خانواده خود کرده اما موقعیت برجسته خویش را حفظ کرده اند. آقای دوشارلوس در آغاز گفت که مادام دو ویلپاریزیس خواهرزاده دوشس *** معروف بود، یعنی سرشناس ترین چهره اشراف بزرگ در دوره شاهی ژوئیه که با این همه نخواستہ بود با «شاه شهروند» و خانواده اش رفت و آمد کند.^{۱۱۷} در گذشته بسیار آرزو داشتم درباره این دوشس چیزها بدانم. و مادام دو ویلپاریزیس، همان مادام دو ویلپاریزیس عزیز که گونه هایش برایم نمونه گونه بورژواها بود، همان زنی که آن همه هدیه برایم می فرستاد و اگر می خواستم می توانستم هر روز بینمش، خواهرزاده این دوشس بود، در دامن او، در خانه او، در کاخ *** بزرگ شده بود. آقای دوشارلوس گفت: «دوشس از دوک دو دو دویل می پرسید: از این سه خواهر کدامشان را ترجیح می دهید؟» و او جواب می داد: «مادام دو ویلپاریزیس، که دوشس دو *** به اش می گفت: 'خوک بی تربیت! چون خیلی باذوق بود.' این را بارون با تاکید و با تلفظی ادا کرد که عادت گرمانت ها بود. و من تعجب نمی کردم که این واژه ها در نظرش تا آن حد از

ذوق نشان داشته باشد، چون در بسیاری موارد دیگر هم در آدمها این گرایش به گریز از مرکز و بی‌طرفی را دیده بودم که وامی داشتشان با چشیدن مزه ذوق دیگران سختگیری درباره ذوق خویشان را به کناری بگذارند و درست به همان چیزی که خود در خور ارانه نمی‌دانند توجه کنند و ارج بگذارند.

بارون با دیدن آنچه بریشو پس از آن همه جستجو پیدا کرده بود گفت: «این چه‌اش است، بالاپوش مرا آورده. بهتر بود خودم می‌رفتم. در هر حال همین را بیندازید روی دوشتان. می‌دانید که خیلی مسأله‌انگیز است، دوست عزیز، مثل این می‌ماند که از لیوان من آب بخورید، می‌فهمم به چه فکر می‌کنید. نه، این جور نیست، بگذارید من بیندازمش.» و در این حال بالاپوشش را روی دوشم انداخت، آن را روی شانه و گردنم مرتب کرد، یقه‌اش را بالا آورد و دستی هم به چانه‌ام زد و عذر خواست. «با این سن هنوز نمی‌تواند خودش را بپوشاند، باید تر و خشکش کرد. فکر کنم در زندگی راهم را اشتباه انتخاب کرده‌ام، بریشو، برای این زاییده شده‌ام که پرستار بچه‌ها باشم.» می‌خواستم بروم، اما بریشو با دیدن این که آقای دوشارلوس می‌خواهد به دنبال مورل برود هر دو مان را نگه داشت. از این گذشته، یقین به این که آلبرتین را در خانه باز خواهم یافت، یقینی همسان آنی که همان بعدازظهر به بازگشت او از تروکادرو داشتم، در آن لحظه ناشکیبایی‌ام را برای دیدنش همان اندازه اندک می‌کرد که آن بعدازظهر بود، هنگامی که پس از تلفن فرانسواز پشت پیانو نشستم و به خاطر همین آرامش آن شب، هر بار که قصد رفتن داشتم، از دستور بریشو که می‌ترسید با رفتن شارلوس تا زمانی که خانم وردورن صدایمان نکرده پیشش نماند، اطاعت کردم و دوباره نشستم.

بریشو به بارون گفت: «آقا، فعلاً یک کمی با ما باشید، تشویق او را بگذارید برای بعد.» و نگاه چشمان تقریباً مُرده‌اش را به من دوخت، چشمانی که چندین و چند عمل جراحی اندکی بینایی به آنها داده بود اما دیگر آن اندازه جنبندگی را که برای نگاه کج‌کج شیطنت‌آمیز لازم است

نداشت. بارون با صدای جیغ آلود شادمانه گفت: «تشویق! خل شده! دوست عزیز این استاد همیشه خیال می‌کند در مراسم اعطای جوایز دانشگاه است، همه‌اش خواب دانشجویان عزیزش را می‌بیند، می‌گویم نکند کارش از خواب دیدن گذشته باشد.» بریشو که آخر گفتگوی من و بارون را شنیده بود به من گفت: «می‌خواهید دختر و نتوی را ببینید؟ قول می‌دهم اگر آمد خبرتان کنم. از خانم وردورن می‌پرسم.» بدون شک این امکان را پیش‌بینی می‌کرد که بارون خیلی زود از دسته کوچک رانده شود. آقای دوشارلوس گفت: «پس این طور، فکر می‌کنید من کم‌تر از شما با خانم وردورن خوبم تا ازش درباره آمدن این افراد، که شهرت خیلی بدی هم دارند، خبر بگیرم؟ می‌دانید که قضیه‌شان را همه می‌دانند. خانم وردورن نباید راهشان بدهد، سر و کارشان با محیط‌های مشکوک است. با یک دسته آدم‌های وحشتناک دوست‌اند و شک ندارم که در جاهای نگفتنی جمع می‌شوند.» هر کدام از کلماتش رنجی تازه بر رنجهای من می‌افزود و به آنها شکلی تازه می‌داد. و ناگهان با یادآوری برخی حرکات ملال‌آمیزی که از آلبرتین سرمی‌زد، و زود هم مهارشان می‌کرد، بیمناک شدم که مبادا بر آن باشد که ترکم کند. این بدگمانی هر چه بیشتر این ضرورت را برایم پیش می‌آورد که زندگی مشترکمان را تا زمانی که آرامشم را بازیافته‌ام ادامه دهم. و به نظرم چنین آمد که زیرکانه‌ترین کار برای این که نگذارم آلبرتین در جدایی‌مان (اگر چنین قصدی داشت) بر من پیشی بگیرد، برای این که زنجیرهای او را، تا زمانی که خودم بتوانم بدون رنجی جدایی‌مان را عملی کنم، سبک‌تر کرده باشم - زیرکانه‌ترین کار این بود که وانمود کنم خودم قصد ترک او را دارم. و بر آن شدم که همین که به خانه رسیدم به متارکه و وداع با او وانمود کنم (شاید این فکر از حضور آقای دوشارلوس، و از خاطره ناخودآگاه بازی‌هایی به من سرایت کرده بود که دوست داشت دریاورد).

بریشو گفت: «البته که نه، هیچ فکر نمی‌کنم خانم وردورن با من بیشتر از شما خوب باشد.» این کلمات را با تأکید گفت، چه می‌ترسید بدگمانی

بارون را برانگیخته باشد. و چون دید که می‌خواهم خداحافظی کنم بر آن شد که مرا به طمع تفریحی موعود نگه دارد. گفت: «به نظر می‌رسد که جناب بارون با چیزهایی که درباره شهرت این دو خانم می‌گویند به یک نکته توجه نمی‌کنند، و آن این است که همچو شهرتی، با همه شناعتش، می‌تواند نابحق باشد. مثلاً، در زمینه معروف‌تری که به تعبیر من موازی موضوع بحث ماست، شکی نیست که اشتباهات محاکم قضایی بسیار است و در تاریخ مواردی از محکومیت مردان نام‌آوری به جرم عمل شنیعی ثبت شده که بکلی از این گناه مبرا بوده‌اند. کشف اخیر ماجرای عشق بزرگ میکل آنژ به یک زن^{۱۱۸}، تحول تازه‌ای است که جا دارد بر اساسش درباره دوست پاپ لئون دهم یک محکمه تجدیدنظر برپا بشود. ماجرای میکل آنژ به نظر بنده کاملاً برای تحریک اسنوب‌ها و بسیج ویلت^{۱۱۹} مناسب است، البته بعد از پایان گرفتن ماجرای دیگری که درش هرج و مرج طلبی و جاهت پیدا کرده و میان اهل تفنن مُد شده، یعنی همین ماجرای که ذکر نامش جایز نیست چون خدانکرده ممکن است مناقشه بالا بگیرد.» از هنگامی که بریشو بحث شهرت مردان را پیش کشیده بود در چهره آقای دوشارلوس آن حالت بیطاقتی خاصی دیده می‌شد که در چهره یک پزشک متخصص یا یک نظامی زمانی دیده می‌شود که آدمهایی محفلی و ناوارد به گفتن مهملاتی درباره مسایل درمانی یا سوق‌الجیشی می‌پردازند. و سرانجام به بریشو گفت: «کوچک‌ترین اطلاعی از این چیزهایی که می‌گویید ندارید. اگر می‌توانید حتی یک مورد شهرت برایم مثال بزنید که نابحق باشد. چند تا اسم بیارید بینم.» و چون بریشو خواست خجولانه چیزی بگوید بتندی گفت: «بله، من همه‌شان را می‌شناسم، بله، آدمهایی که در گذشته گویا برای کنجکاوی کاری کرده‌اند، یا فقط و فقط به خاطر یک دوست از دست رفته، یا آدمی که از ترس این که مبادا زیادی دستش را رو کند اگر با او از زیبایی مردانه حرف بزنید جواب می‌دهد که از این مقوله مطلقاً چیزی نمی‌فهمد و فرق یک مرد خوش‌قیافه و یک مرد بدقیافه همان قدر برایش نامعلوم است که فرق